



نرگس رجایی

محمد حسین جعفریان  
شاعری که زندگی ام را سرود

در حاشیه عشق چیده می شوم  
پهلوی گرفته  
تنگتر که بیایی ام از فانوس  
تا دریای حضورت  
فوج فوج  
موج  
از پرواز تا پرتده  
از پرتده تا شعری خونین بر کاغذ پرف  
و آسمانی که آفتابش را شکسته است.

آه تو را و از راه های بزرگ از من گرفته اند  
تو را از من گرفته است  
آفتابستان  
چنگ  
و کوهستانهای بلند  
تو را از من گرفته اند  
مردان مسلح خشمگین  
و هلی کوبتهای جنگی  
پنهان در ابر یاروتها.

آه مرا سکوت از تو  
گرفته است  
مرا از تو گرفته اند  
بی شلیک، بی سلاح  
مرا از تو گرفته اند  
تشنه و بی دلیل  
مرا گرفته اند از دریا  
همین امروز!

کشور افغانستان بهانه‌ای برای شرکت غمگسارانه در میلازات  
فرمانده ملت افغان به چنگ آورده و همراه با آن‌ها مبارزه  
کرده است؛ حتی بعد از مجروح شدن از ناحیه پا و منگی شدن به  
عصا، نرگس رجایی خطاب به شوی جنگجوی خود در شعری  
می گوید:

جنگجو  
آوارام در قاره‌های پنج  
چون عصبایی که پا به پایت قدم برمی دارد.  
در فرودگاههای دوردست  
و دره‌های خلوت  
در همه‌شلیک موشک‌ها  
ناگاه چون نسیمی  
به ریه‌ات می ریزم  
و چشمه‌های را برای این همه دیدن می بوسم.  
(۲۳ شماره ۲ - گزیده ادبیات معاصر شماره ۷۳)

زمانی که هنوز آمریکا به افغانستان حمله نکرده بود و افغان‌ها  
هنوز موضوع مد روز رسانه‌های گروهی همه جهان نشده بودند  
جعفریان با تهیه فیلم‌های مستند و نوشتن سروده‌های تکان دهنده  
در باره افغانستان، مدام در صدد رساندن صدای این ملت بی‌نوا به  
گوش کشورهای دور و نزدیک بود:

و کابل چیست اینک  
جز زخمی بزرگ  
بر گونه انسان و جهان؟

افغان‌ها چون بلدرچین‌های آشیان گم کرده  
در علفزارها سرگردانند  
و آتش از هر سو نزدیک می شود.  
چیز است آیا افغان  
جز واژه‌ای بیخ برای گریستن؟  
جز نامی آشنا برای خاک و خاکستر،  
تعبیری ظریف از نریستن؟

از تلاطم امواج،  
تا جیان

رهایی ات بخشیدند  
تا در ساحل تیر باران کند  
هر یک پرهانی ساختند  
پا تکی ای از پرچم تو  
و چنین شد که برهنه ماندی  
سرزمین هزار پرچم  
سرزمین بی پرچم!  
چونم و بهشت چنان در تو، به هم آمیخته اند  
که در آغوش  
می سوزم و حظ می برم

آیا فردا بر نقشه جهان  
تو را خواهم یافت ای افغانستان؟

نرگس رجایی در کتاب «ملاحات» (۱۳۶۶) بهمن ۱۳۶۶  
بعد از آن سفر به یوستی و هرز گوین چنگ زده رسید تا  
جعفریان «حکایت آن مردی که سر نوشتش درون خود را در محاصره  
نسل کشی‌های فجیع صرب‌ها ادامه دهد:

لعنت بر آن‌ها که ایستادن را از کلماتم دزدیدند  
ابره‌هایم را بر آکنده  
و تنگم را در قاب قلبم آویزان کردند

لعنت بر آن‌ها که عاشقی را از جوهرم دزدیدند  
آنها که شلمچه را تبعید کردند  
تا مردی بی سر توشت در خیابان‌های بی پایان رها شود  
از حکایت آن مردی که سر نوشتش گزیده ادبیات معاصر شماره ۷۲

حالا دیگر شاعر تبدیل شده است به «فردادی پشت پنجره  
جهان»

نام مرا به خاطر بسپارید  
و این که کشوری کوچکم  
پیش از آن که زیر آتیه چکمه‌ها ناپدید می شوم

مرا به خاطر بسپارید!

فرشتگان «گورزده» (۲)  
مرا بپذیرید که از خاتمه‌ام بازگشته‌ام  
بپذیرید مردی را که در شما مرور می شود  
بپذیرید مردی را که خون آلود  
از «شلمچه» می آید

مردی که در «جنتی» (۳) فردایش به باد رفته است.  
از نریادی پشت پنجره جهان - گزیده ادبیات معاصر شماره ۱۲  
اگر چه محمد حسین جعفریان، در سرودن اصیل ترین  
شعرهای مقاومت و جنگ تا حد و هایندن خواننده شعر از حالت  
خمودگی کاملاً موق است و آبا غایت دلخواه این نوع شعر همین  
نیست؛ اما او را نباید صرفاً پیام آور مارس (Mars) خدای جنگ  
دانست؛ در اوج شعرهای جنگ حتی، جعفریان فکر و ذکری جز  
سیراب کردن اروس (Eros) خدای عشق و دلشهردگی ندارد. او  
خطاب به نرگس رجایی با اسم رمز «گل صحرائی امید» می گوید:

تنها برای تو این واژه‌ها نشاء می شوند  
نه جنگ و کابینه کوچکم  
نه دختران یله در برف و کوهستانهای پامیر (۴)  
نه پابلوسری که سر طاقان سالها می بوده است  
و نه بت‌های رعب انگیز «بامیان» (۵)  
تنها برای تو این کلمات بر این باغچه سپید می رویند.  
گل صحرائی امید!

دلشکسته خنده هایت مانده‌ام  
در این غربت غلیظه، این نایب‌های آغشته به مرگ و شعر  
این ته تنهایی  
افق نور و بلوری  
آبیزه عشق و اضطراب و تنگ  
آبیزه بال و استجابت در شبستانی لیریز از خدا  
و گلوئی که پرچم‌های دعا در آن آفرشته می شود.

حالا از دریای نامت بیرون افتاده‌ام  
پر ساحل بی کسی می لولم  
وازشن بر می شود دهانی که به عتاب بانو سخن گفته بود  
حالا دزدانه در آغاز غمی دنج  
نامت را با آتش سیگار بر پوستم می نویسم!  
«گل صحرائی امید»  
چه کودک شده‌ام  
چه محتاج سایبان گیسویت  
چه گرسنه نان گرم دستهایت  
بگذار بی پروا بگویم، در این نیمه شب ساکت و غلیظ  
کنار خاطرات تیرباران شده‌ام در «فاره» (۶)  
بای جا مانده‌ام در «بیدخشان» (۷)  
کنار تمام آنچه عمری مرا به ماتم نشانده است  
همراه همه هجران‌ها  
فقط ابریشم انگشتان تو را به صدای بلند می گریم.  
(از این نایب‌های آغشته به مرگ و شعر - گزیده ادبیات معاصر شماره ۱۲)

و کیلومترها این سوتر، دور از جبهه، زنی که چون کوه  
ایستاده در برابر گلپایگ واژه‌های مرد چریک - شاعر خود، پاسخ  
می دهد:

این جا اکباتان (۸) است  
آب آسمان‌های موازی آغوش آسمان را آورده اند  
کیلومترها سیمان و غم  
دختران پسر، پسران دختر  
با موزیک متن «مایکل جانسون»  
در اتاق من اما

ریاب «چیلانی» (۹) موج بر می دارد،  
- بیایم به مزار ملاممد جان (۱۰) -  
و صدای دلنگ «مددی» (۱۱)  
گویا افغانستان زیر این سقف کوتاه قد کشیده است

با همه جنگ‌ها و فلاکت هایش  
با تانک‌های فرسوده، گداها، سیل و آواز آسمانی  
«سراهنک» (۱۲) اش  
گویا زنان برق پرش کابل  
- این کیزان ابدی جنگ -  
با کوردان بی سرنوشتشان  
در عکس‌های «بهری» (۱۳) و تو جان گرفته اند.

آن سو شانه‌های زخمی پامیر (۱۴)  
و این سو سرمقاله‌ای که در بر تیرازترین روزنامه چاپ  
کرده‌ای

و بازم افغانستان  
افسانه «علاءالدین و چراغ جادو»

و باز تو هم  
که می گویی و می نویسی و بازنده می شوی  
و باز هم دیگرانی که سکوت می کنند و نمی نویسند  
و برنده می شوند.

باید از تمام قاره‌ها تاها «افغانستان» سهم تو می شد  
و از تمام جهان تو  
سهم من

«بشجری» برای گریستن  
تا خوب بدانم شادی‌ها چقدر کوچکند  
و زندگی چقدر مرگ است.  
مگر رنگتی

آن‌ها فرزند فروختند تا زمستان بیخ نزنند  
مگر رنگتم سوغات  
گفتی فقط مرگ  
من شریک این همه دردم

و تو تمام دردی  
اما دروغ کسی نمی داند!  
(از شعر ۲۵ گزیده ادبیات معاصر شماره ۷۳)

زیر نویس:

۱- مرکز بوسنی، شهری که به سبب کشتار بی حد ساکنان آن توسط صربها  
به شهر ارواح شهرت یافته بود.

۲- یکی از سه شهری که طی جنگ‌های خونین بوسنی خالی از سکنه شد.  
ساکنان این شهرها یا توسط صربها به شهادت رسیدند یا آواره شدند.

۳- مناطق جنگی جنوب کشورمان در سالهای دفاع مقدس.

۴- لاقی کبیره و مرتفع در آسیای مرکزی که پخش صدای از  
سرزمین افغانستان نیز بر آن واقع است.

۵- یکی از استانهای مرکزی افغانستان، پیکره‌های عظیم ۳۶ و ۵۷ متری  
بودا که عظیم‌ترین تندیسها از نوع خود در سرتاسر دنیا به شمام می روند، در این  
استان قرار دارند.

۶- شهری بندری و کوچک در منتهی الیه جنوب شرقی کشور عراق که  
طی جنگ هشت ساله نبردهای خونینی در آن رخ داد.

۷- استانی در منتهی الیه شمال شرقی افغانستان.  
۸- نام شهری در تهران.  
۹- استان چیلانی تواریخ پرچسته ریاب در افغانستان.  
۱۰- از تصنیف‌های بسیار مشهور و محبوب عامه مردم در افغانستان.  
۱۱- استاد عبدالواپ مددی از خوانندگان و موسیقی دانان برجسته  
افغانستان.  
۱۲- استاد سرآهنگ مشهور به «بابا» و «سرتاج» موسیقی افغانستان.  
۱۳- عکاس و مستندساز ایرانی.  
۱۴- کتابی از محمد حسین جعفریان «در باره ادبیات و هنر مقاومت  
افغانستان».

شعر در ولایت می سوزد  
دما به زبانه می کشد  
چو واژه‌ها را بر زمین می گریزند  
کوتاه‌ترین استیقامت  
که بر سرش می نشاندن در کافه رسیدن

..... اینک اما سالهاست که من ما تدهام  
و عشقش که کهنه  
که بر سر من را سوزان ماه می سوزد

همه چیز جا مانده است!



محمد حسین جعفریان

گاهی فکر می کنم مرگ آنقدرها هم بد نیست  
چون آن کلیه‌ی بزرگ  
- اما تنها -  
در برف

دیگر طاقت دوری ام را ندارد.  
گاهی فکر می کنم مرگ آنقدرها هم بد نیست،  
لااقل از خوردن این سالادهای بدبو  
بزدیدن این همه آدم که چنین تنهایی و کوچکی  
براحت می شوم.

از دیدن آن افسر اخمو و آتیه بر گهای جرمه‌اش  
از دیدن میدان فرسوده‌ی آزادی  
و این کتاب‌ها و تفنگ‌های بی مشتری  
از غم خوردن برای این پرتده که با آن جبهه‌های  
جاسوزش

در پرتده بر جبهه‌ی اکباتان سرگردان است.

گاهی فکر می کنم مرگ آنقدرها هم بد نیست  
وقتی تاپ می کنم  
سلام  
ولی بر کاغذ نوشته می شود!

وقتی می پرسیم  
- چرا همه چیز دارد می افتد؟!  
اما آنها می شنوند!

- لطفاً بپزای قارچ با مس خردل!  
وقتی بیاران خواستی نیست  
و معشوقه‌ها معمولی شده اند.  
وقتی گورستان شاعرانه نیست  
و پابلوس شهری است چون همه‌ی شهرها  
وقتی پیر شده‌ام، نمی توانم این موشک‌انداز را  
بردارم

ولی جنگ ادامه دارد.  
بالا رفته‌ام  
بالا رفته‌ام بالا  
اما همه چیز آن پایین جا مانده است.  
حالا وسوسه‌ی پریدن از طبقه‌ای که در آن آرام  
می دهد.

حالا فکر نمی کنم تو را تقاله مرا اجر خانانه  
به قسمت قطعه قطعه شدن رسانده  
از آن مجموعه‌ی «دلیری» بخشی باید فراموش شود  
عقلی برای صادرات به کارخانه‌های بزرگتر می رود  
بخشی زیاله  
و مقداری هم کسرو می شود.

اینجا پایان شعر مجموعه هاست.  
فقط چمدان قدیمی در و راهرو کنده، لباسها و طو  
می شود.

بارانی کهنه ام را بر می دارم تا به جارنجی بیابوم،  
مانند دستمال شسته‌ی بازان  
چند کیلومتر دست گل و شمع و لیزان آن بیرون می ریزد  
آه اما این کیلومترها مرده‌اند  
گلها خشکیده  
شمعها خاموش  
و لیوان‌ها ترک خورده تهی است.

به اتاقم بر می گردم  
جایی که جعفریای تنهایی من شده است.  
عقربه‌ها قدم زان از ساعت بزرگ دیواری پایین می آیند،  
اینها به من حمله می کنند  
می خوانند تیشم بزنند،  
اما بعد پشیمان می شوند  
با هم جای می نوشیم  
و از خاطرات کودکی می گویم...

عاقبت آنها نیز همراهم کنار بخاری پر شعله  
می خوانند.

نمی دانم کی  
بر می خیزم  
به نایب‌شمار نگاه می کنم که در خواب از بقیه تیراز است  
و به کودکی ام می اندیشم  
کنار پنجره می روم  
برده را کنار می رزم  
آه هنوز هم گاهی روز می شود و گاهی شب.